

## ته بساط

احمدو

اثر مرحوم سعیدی سیرجانی

## احمدو

هم‌ولایتی بلند آوازه‌ی ما «احمدو» را نه شما تهرانی‌ها می‌شناسید و نه حتی با تلفظ درست نام نامی‌اش آشنا باشید. لطفاً آن لبخند تمسخر را از گوشه‌ی لب‌تان مرخص فرمایید و زمزمه‌ی اعتراضتان را هم قطع کنید که «تلفظ درست یعنی چه؟ احمدو، احمدو است.» خیر قربان! احمدو احمدو نیست! تلفظ صحیح احمدو هنری است که نزد ما کرمانیان است و بس. ما ساکنان دارالامان کرمان کلمه‌ی «احمد» را درست به همان صورتی تلفظ می‌کنیم که نود و نه درصد شما هم‌وطنان فارسی‌زبان. یک در صد باقی‌مانده را هم به جماعتی اختصاص دادم که اخیراً از برکت روزگار حاضر، مشق تجوید کرده‌اند و حای حطّی را با چنان غلظتِ «خ» ماندنی تلفظ می‌کنند که دل در خاک پوسیده‌ی مرحومِ یعرَب بن قحطان<sup>۱</sup> غنچ می‌رود. با عرض معذرت از این معترضه‌ی مزاحم، عرض کردم کلمه‌ی «احمد» را ما کرمانی‌ها به همان صورتی تلفظ می‌کنیم که شما تهرانی‌ها و خراسانی‌ها و حتی رشتی‌ها، اما به محض این که حرف دال مختصر تکانی خورد، و به قول نحوین حرکتی به خود گرفت، میمِ سرافرازِ قبل از خود را دچار سرافکنندگی می‌کند و باز هم به تعبیر اهل اصطلاح فتحه‌اش را به کسره مبدل می‌سازد، آن هم چه کسره‌ای که خدا نصیب هیچ حرفی از حروف الفبا نکند.

اگر آشنایی، همسایه‌ای، کسی از هم‌ولایتی‌های بنده دم دستتان هست، همین الآن صحت عرایضم را می‌توانید امتحان کنید. روی یک ورقه‌ی کاغذ بنویسید «نمد، کبد، حسن، جعفر» و امثال این‌ها؛ صفحه را جلو چشم مبارکش بگیرید و بخواهید کلمه‌ها را جدا جدا تلفظ کند تا ببینید که تلفظش اندک اختلافی با دیگران ندارد. سپس در مرحله‌ی بعدی همین کلمات را به نحوی بنویسید

<sup>۱</sup> یعرَب بن قحطان: عباس اقبال در تاریخ مفضل ایران می‌گوید: «به قول مورخین عرب، طوایف عرب قحطانیه فرزندان شخصی هستند به نام یعرب بن قحطان از اولاد سام بن نوح که پدر قوم عرب محسوب می‌شود (ص ۱۴). قحطانیان را عرب عاربه می‌گویند که اعراب یمنی اند و آنان را اعراب اصیل می‌دانند (نک. همچنین به: فیلیپ خلیل حتی، تاریخ عرب، فصل چهارم) - تایپست

در صورت عدم دسترسی به آثار مرحوم سعیدی سیرجانی چاپ و تکثیر این متن، آنگاه که به قصد فروش نباشد، بلامانع است.

حرف آخرشان متحرک شود، مثلاً «نمدِ چوپانی، کبدِ از کار افتاده، حسینِ اصفهانی، جعفرِ رمال...» و بار دیگر کاغذ را مقابل چشم - باز هم البته مبارک - طرف بگیرد و ببیند چه بلایی به سر «م» می‌نمد و «ب» می‌کبد و «س» می‌حسن و «ف» می‌جعفر می‌آید.

خوب، اکنون که بدین سادگی با یکی از رموز لهجه‌شناسی آشنا شدید، اسم نازنین احمدو را مثل ما کرمانی‌ها تلفظ کنید که پیش از این در جهل مرکب غوطه می‌زدید، و این منم آن که از این مصیبت نجاتتان داد، و به شکرانه‌ی آن اخلاقاً موظفید بقیه‌ی روده درازی‌هایم را تحمل کنی و به روی مبارک نیاورید.

باری احمدوی ما از آن لعبتان نازنین زمانه بود، و به حرمت همین شخصیت استثنایی بود که هم ولایتی‌های بنده هرگز اسمش را بدین سادگی بر زبان نمی‌آوردند، اسم پدر و مسقط الرأس آبا و اجدادیش را هم به دنبال نامش اضافه می‌کردند و می‌گفتند «احمدو اصغر ماهونی»، که پدرش، اصغر، سال‌ها پیش، از ماهان به سیرجان مهاجرت کرده و این تخم دلدل را هم با خودش به ولایت ما آورده بود. شغل پیر مرد دلالی قالی بود. مبادا با شنیدن ترکیب دلالی قالی تصویری از فرش‌فروشی‌های سابق خیابان تخت جمشید سابق در نظرتان مجسم شود و تاحران صد البته محترم پشت میز نشسته‌ای که ارقام حساب بانکی‌شان با رقم‌های نجومی پهلو می‌زند. ابداً، ابداً. ز آب خرد ماهی خرد خیزد. سیرجان چهل پنجاه سال پیش با پنج شش هزار نفر کور و کچل که تخصص‌شان گرسنگی خوردن بود و شکر خدا به جای آوردن، دلالی فرشش هم چیزی بود در سطح مشاغل دیگرش. مرد در چهل سلگی به پیروی رسیده‌ی سیه چرده‌ی لاغر اندامکی را در نظر مجسم کنید با یک قالیچه‌ی دوسه متری از طول تازه‌ی روی شانه انداخته، و چپق درازی در نیفه‌ی تنبان تپانده، که حوزه‌ی عملش بازارچه‌ی منحصر به فرد ولایت است و از این سر تا آن سرش را مثل شترهای آبکش می‌رود و بر می‌گردد و جلو بعض مغازه‌ها پایی سست و چپقی چاق می‌کند، تا اگر صاحب دکان نگاه عنایتی به قالیچه انداخت، با وقاری ملازم نشأه‌ی از شیر بر خاسته، قالیچه را در مقابل دکان روی زمین پهن و با نوازش دستی چروکش را صاف کند و رو به قبله بایستد و با سوگند صادقانه‌ای بر شک دستوری مشتری بیفزاید که: "حضرت عباس و کیلی، همی امروز صبحی شصت تومن پولش را دادم؛" و با استمداد از دست بریده و تیغ بُرآن حضرت ادعا کند که «دو تومن به ما حلال، اگر بیش‌تر بخواهم الهی آزار آتشک بشه و به جون زن و بچهام بیفته»

ظاهراً در یکی از همین معاملات پیرمرد بیچاره قسم دروغی خورده بوده است که لقمه‌ی حرامش به آزار آتشکی تبدیل شده و به جای آن که به جان زن و بچهایش بیفتد، به جان خودش افتاده بود، آن هم آزار آتشکی به نام احمدو که خدا نصیب هیچ پدر و مادری نکند، حتی کافران حربی مفسد فی الارض!

در صورتِ عدم دسترسی به آثار مرحوم سعیدی سیرجانی چاپ و تکثیر این متن، آنگاه که به قصد فروش نباشد، بلامانع است.

احمدو متخصص فتنه چاق کردن بود و یکی از فضایل بی‌شمارش کتک خوردن و رجز خواندن. بعضی آدمیزادگان اول رجز می‌خوانند و عربده می‌کشند و مبارز می‌طلبند و در پی آن کتک می‌خورند، اما احمدوی ما هنرش این بود که بعد از کتک خوردن شروع می‌کرد به رجز خواندن.

جوان نازنین با آرامش و سلامت کینه‌ای ذاتی داشت و، به قول ما سیرجانی‌ها، عاشق «دعوا مرافعه» راه انداختن بود، آن هم بی‌هیچ قصد و منظوری و بی‌احتمال فتح و فایدتی. دعوایی صرفاً به خاطر دعوا، از مقوله‌ی هنر به خاطر هنر. دو سه نفر را در نظر آورید که در حاشیه‌ی کوچه ایستاده‌اند و با هم گرم اختلاط اند؛ احمدو از راه می‌رسد و بی‌آن که قصد انشائی داشته باشد همراه فحش غلیظی تنه‌ی محکمی به یکی از آنان می‌زند. طرف برمی‌گردد و با سوؤال عتاب‌آمیز «مگر کوری؟» زمینه‌ای فراهم می‌سازد تا احمدو یک نیمه‌لگدی نذر حریف کند، و به پاداش این ایثار جوانمردانه پذیرای مشت و لگدهای جانانه‌ی حریفان شود و با اولین ضربه‌ها مثل نعش بهزاد فرش کف کوچه گردد و همراه هر ضربه‌ای که بر سر و صورتش فرو می‌آید فریاد رجزخوانی‌اش در فضا پیچد که «خوب دخلت را آوردم، بخور نوش جونت»، و رهگذران تماشاگر را در مقابل این سوؤال بغرنج قرار دهد که «مخاطب احمدو کیست؟ حریفی که می‌زند و بی‌دریغ می‌زند و کاری می‌زند، یا خود عالی جنابش که می‌خورد و حسابی می‌خورد و رجز می‌خواند؟»

این عربده کشیدن‌ها و کتک خوردن‌ها اگرچه با رجز خواندنی همراه بود و نفس رجزخوانی تا حدی از تلخی احساس ضعف و تحمل کتک می‌کاست، اما احمدوی ما هم بالاخره آدمی‌زاده بود و با همه‌ی کندی ذائقه، طعم نادل‌پذیر کتک را احساس می‌کرد و با هر ضربه‌ای گرهی بر عقده‌های در سینه پیچیده‌اش افزوده می‌شد؛ و این وجود سراپا عقده در انتظار روزگاری بود که بتواند حسابی عقده‌گشایی کند. در انتظار روزگاری که وسط میدان بایستد و ضامن‌دارش را در هوا بچرخاند و گایش را بر زمین بکوبد و با نعره‌ی هول‌انگیز «آهای نفس‌کش» مبارز بطلبد، و خلاق نه تنها جرأت قدم پیش گذاشتن نداشته باشند که حتی از بیم اطلاق «نفس‌کش» نفس در سینه فروبرده را هم برنیارند. و آن روزگار مبارک سرانجام فرا رسید:

تاریخ صعود احمدو بر مسند قدرت مقارن سقوط رضا شاه است از تخت سلطنت، که دو پادشاه در اقلیمی ننگ‌جند، و سقوط رضا شاه نیز مقارن بود با ایام البته فرخنده فرجامی که سرباز هندی زیر لوای امپراتوری بریتانیا مثل مور و ملخ به جنوب ایران سرازیر شدند؛ و فوجی هم از این جماعت نصیب ولایت از جهان بی‌نصیب ما، سیرجان شد. غالب سربازان هندی سیلک‌ها بودند و این مردم سلحشور چنان که می‌دانید از حسن طلب و لطف سلیقه‌ای خالی نیستند، که دلبسته زن‌اند و جگرخسته‌ی شراب. از برکت قدوم میمنت لزوم مهمان ناخواسته، شهرک خاموش ما قیافه تازه‌ای پیدا کرد. علاوه بر عرق‌فروشی عباس آقا که اکنون جنبه رسمی و علنی پیدا کرده بود، جهودان ولایت هم بازار کسب و

در صورت عدم دسترسی به آثار مرحوم سعیدی سیرجانی چاپ و تکثیر این متن، آنگاه که به قصد فروش نباشد، بلامانع است.

کارشان رونقی گرفت و عرق‌های دستکش ملا هارون و ملا سلیمان یهودی در کام سیک‌های می‌خواره مزه کرد، بی آن که در پناه سر نیزه‌ی سربازان هندی از برخورد غضب‌آلود نگاه مردم پروایی داشته باشند. پیش از ورود سیک‌های هندی در سرتا سر ولایت ما اثری از عشرتکده نبود، اما ورود چند هزار سرباز مسافر مجرد بیگانه در شهرکی پنج و شش هزار نفری با مردمی به شدت پای‌بند دین و عفت، مسائلی ایجاد کرده بود که به همت مشکل‌گشای احمدوی نازنین حل شد. هم زنان و دختران شهر از تعرض بدمستان بی حفاظ رستند و هم احمدوی ولایت ما نه تنها به نوائی رسید، که صاحب کیا و بیائی شد. مردِ کاردان با دسته‌های اسکناسی که فرماندهی هندیان در اختیارش گذاشته بود سوار اتوبوسی شد و پس از دو روزی اطراق در «شقای» بئر عباس چند تایی از لگوری‌های آن‌جا را برداشت و با خود به ولایت آورد و در خرابه‌های متروک جنوب شهر منزل داد و مشغول پذیرائی از مقدم - البته گرمی - مهمانان عزیز شد.

اکنون احمدوی ما در پناه بیرق امپراطوری فخمه و حمایت سر نیزه سیک‌های هندی احمدخانی شده بود و آن هم چه احمدخانی. آجان‌هایی که تا دیروز برق کلاشان رنگ از رخساره‌ی احمدوی می‌ربود، اکنون از سایه احمدخان رم می‌کردند و به محض شنیدن عربده‌ی او از آن سر بازار یا راهشان را کج می‌کردند و سر به کوچه پسکوچه‌های پر پیچ و خم می‌گذاشتند، یا در پاچال دکان بقالی بزخو می‌کردند و سرشان را پناه می‌گرفتند تا خطر بگذرد.

ملازمان روز افزون موکب احمدخان تعدادشان از ده نفر گذشته بود و همه فدائیان جان بر کف ایثارگری که منتظر یک اشاره «خان» بودند تا مغازه‌ای را غارت کنند و خانه‌ای را بچاپند و انباری را آتش بزنند و بالاخره دمار از روزگار نفس کشان ولایت بر آورند. در فاصله‌ای کمتر از یک ماه هیبت احمدوی چنان وحشتی در دل‌های مردم افکنده بود که حتی فکر مقابله با او در ذهن پهلوانان ولایت هم نمی‌گذشت تا چه رسد به مشتی کسبه پریشان روزگاری که شیشه عمرشان موجودی دکانشان بود.

مسأله مشکل در برخورد با احمدوی، بلا تکلیفی مردم بود که نمی‌دانستند با چه سازی برقصند تا از برق غضبش در امان مانند. اگر سرشان را فرو می‌افکندند و می‌گذشتند، نهیبش در جا میخ‌کوبشان می‌کرد که: «سلامت چه شد؟»، اگر سلامش می‌کردند، شروع به فحاشی می‌کرد که: «مرا دست انداخته‌ای؟»، اگر پیش‌پایش بلند می‌شدند، فریادش بر می‌خاست که: «داری مکرما مسخره می‌کنی؟»، و اگر از جایشان تکان نمی‌خوردند، گرفتار غضبش می‌شدند که: «چرا مثل دست خر نشسته‌ای؟»

هر روز نوبت یکی از سرشناسان شهر یا کاسبکاران بازار بود که احمدوی مست لایعقل به سراغش رود و بعد از نثار مجموعه‌ای از فحش‌های ابتکاری، حق و حسابش را بگیرد. شیوه‌ی تلکه کردن احمدوی تنوعی تحسین‌انگیز داشت: یک روز جلوی کله‌پزی حاجی عبدالله آشپز سبز می‌شد و فرمان می‌داد تا همه‌ی کله‌پاچه‌های دیگش را در قابلمه‌ای بریزد و به عشرتکده‌های او بفرستد؛ روز دیگر مقابل مغازه‌ی آسید حاجی عطار شروع به عربده کشی می‌کرد و چون دارودواهای سید به کارش نبود به چند عدد

در صورت عدم دسترسی به آثار مرحوم سعیدی سیرجانی چاپ و تکثیر این متن، آنگاه که به قصد فروش نباشد، بلامانع است.

اسکناس، به قول خودش پشت گلی، قناعت می‌نمود؛ روز دیگر سینی پشمک حاجی اسماعیل قناد را به تاراج می‌داد؛ و روزی هم مقابل سر در بلند خانه‌ی اشرافی حاجی نجد شروع به عربده کشی می‌کرد که: «حاجی اگر آبروی خودت را می‌خواهی زود یکی از آن صیغه‌ها را بفرست که لازم دارم.» و حاجی نازنین، که هرگز کمتر از یک دوجین دختران صیغه‌خوانده‌ی فقیر خوبرو در حرمسرایش نبود، مجبور می‌شد با زمزمه‌ی: «دهن سگ به لقمه دوخته به!» دستور احمدو را به مرحله‌ی اجرا بگذارد.

به خلاف اوضاع درهم ریخته‌ی ولایت، برنامه‌ی روزانه‌ی احمدو نظم و نظامی داشت: هر بامداد به اتفاق ملازمان ایثارگرش سری به خانه‌ی ملاهارون می‌زد و با عرق سگی‌های دوآتشه‌ی قدرت خانم، زن خوش دست و پنجه‌ی ملا، کسب نشاط و نیرویی می‌کرد و آن گاه سرخوشان و عربده‌کشان توی بازار چرخ می‌زد و در مقابل هر مغازه ای که به نظرش رنگین تر آمده بود، پایی سست می‌کرد و اگر دسته‌ی اسکناس دیر می‌رسید فرمان غارتش در سقف‌های گنبدی بازار می‌پیچید و در یک لحظه ملازمان جان برکف به نوائی می‌رسیدند. سپس سر به کوچه و خیابان می‌گذاشت به جان رهگذران می‌افتاد، جیب این را پاکسازی می‌نمود، کلاه آن را بر می‌داشت، دخل فلان بقلال را تحویل می‌گرفت، پارچه‌های فلان بزاز را میان رفقا تقسیم می‌کرد و نزدیکای ظهر هم با اعضای رسمی دار و دسته و انبوهی بیکارگان و تماشاچیان همراه سرزده وارد خانه‌ی تاجری یا مالکی می‌شد و افتخار میزبانیش را بی‌دریغانه بدو ارزانی می‌داشت.

در نظر کیمیا اثر احمدو، بهایی و دهری و فکلی و درویش و سنی که عموماً با لقب سگ بابی مخاطب می‌شدند، همه از یک قبیله بودند و همه‌ی ایل و طایفه‌شان واجب‌القتل؛ و از آن مهم‌تر همه‌ی مال و منالشان واجب‌الغارت.

xxx

اگر از فلکه‌ی مرکزی ولایت ما به بازار کهنه سرازیر شوید و از میان انبوه جماعت رنگارنگی که غالباً به عنوان نوعی وقت کشی فضای بازار را انباشته اند، بگذرید و در انتهای بازار روی دست چپ بیچید، به میدانی می‌رسید که روزگاری بزرگ‌ترین میدان عالم بود و امروزه، بی آن که در و دیوارش تغییری کرده باشد، محوطه‌ی تنگ تو سری خورده‌ی محقری است که گلوگاه جنوبی‌اش به بازارچه‌ی کج و معوجی می‌پیوندد و این بازارچه به میدان دیگری منتهی می‌شود که اسم امروزینش را نمی‌دانم، اما در روزگار کودکی من به «میدان شیوه کش‌ها» معروف بود. وضع ظاهر این میدان هنوز هم تغییر چندانی نکرده است، جز این که انتهایش که در ایام کودکی من به آخر دنیا می‌پیوست اکنون به خیابان نوسازی محدود شده است. در دهنه‌ی جنوبی میدان نخستین، کتاب‌فروشی بی‌مشرتی محقری بود، با پیرمردی که از کساد کالاً غالباً نشسته و چرت می‌زد و پسر بچه‌ی فضول کنجکاو که مجبور بود به در و دیوار خانه راحت‌باشی دهد و هر بامداد همراه پدر شود و روزش را در صحن این میدان با

در صورت عدم دسترسی به آثار مرحوم سعیدی سیرجانی چاپ و تکثیر این متن، آنگاه که به قصد فروش نباشد، بلامانع است.

سگ‌های ولگرد و بچه‌های بی‌صاحب‌تر از سگ‌ها بگذرانند، و به محض این که چشم پدر را غافل دید، خود را به میدان دومی برساند و به تماشای جالب‌ترین هنرنمایی‌های روی زمین مشغول شود. آری میدان شیوه‌کش‌ها تماشاگاه اسرار بود و دکان‌های اطرافش لبریز از مناظر تماشایی و جلوه‌های آفرینندگی. برای کودک چهار ساله چه منظره‌ای دلنشین‌تر از کارگاه کوزه‌گری که به چشم خود م‌بیند چگونه قطعه‌ای گل بر سطح چرخان دستگاه زیر پنجه‌های نقش‌آفرین کل میرزا می‌چرخد و جان می‌گیرد و نازک می‌شود و به شکل کوزه‌ای و کاسه‌ای در می‌آید؛ چه منظره‌ای دیدنی‌تر از دکان صمد شیوه‌کش که کهنه‌ها و تریشه‌های پارچه [در آن جا] تا می‌خورد و کنار هم قرار می‌گیرد و با ضربه‌ی مشت‌های شیوه‌کشی تبدیل به تخت کفشی می‌شود به انتظار رُواری که رویش را فروپوشاند و به عنوان ملکی و گیوه به بازار عرضه گردد؛ چه صحنه‌ای هیجان‌انگیزتر از کوره‌ی مشتعل آهنگری و فروغی در پاچال ایستاده‌ای که، ضمن خواندن آوازی کوچه‌باغی، با انبر درازش قطعات آتشین آهن را از کوره بیرون می‌کشد و بر سندان می‌گذارد تا ضربه‌های پتکی کهن به مدد بازوان قوی شاگردان بر آن فرود آید تبدیل به بیل و کلنگش کند. چه تفرجی دل‌نشین‌تر از رقص شاگرد قلاگر در کاسه یا دیگ مسینی که باید با قلعی و نوشادر تغییر رنگ دهد و به سفیدی برف گردد.

میدان شیوه‌کش‌ها، به‌خلاف میدان اولی، همه‌ی صحنه‌هایش دیدنی است، اما دیدنی‌تر از همه دکان بست زنی آسید احمد است با یک جهان ابزار و اسبابی که روی میز کوتاه‌پایه‌ی قهوه‌ای رنگی چیده‌اند. از انبرک‌های کوچک و بزرگ گرفته تا سیم‌های نرم و باریک‌های حلبی و تخم مرغ سوراخ شده‌ی پیاله‌ی آهک و مته‌ای که با کشیدن کمانی می‌چرخد و سطح لغزان ظروف چینی را سوراخ می‌کند و انگشتان ورزیده‌ی او که با مهارت و حوصله قطعات چینی شکسته را کنار هم می‌گذارند و بست می‌زنند و از این‌ها مهم‌تر وجود خود سید خوشروی مهربان که پشت میزک روی تخته پوستی نشسته است و گرم کار خویش است و بی‌اعتنا به حضور بچه‌ی فضول که در برابر سکوی دکانش ایستاده است و در حالی که حلوی تق تقو نیش می‌زند و مایع زلاتینی از بینی سرازیر شده را با آستین پیراهن پاک می‌کند، با همه‌ی وجودش محو تماشای چرخش مته است و سوراخ کردن بشقاب و به هم چسباندن قطعات شکسته، با فرو کردن سیمی در سوراخ‌ها و پوشاندن دور و بر بست از مخلوط آهک و سفیده‌ی تخم مرغ و هنرهائی از این قبیل که در نظر البته صائب کودک چیزی از مقوله‌ی جادوگری است. سید جادوگر نه تنها تماشاچی مفتون را با نهیب «بو بچه» از برابر دکانش نمی‌راند، که گاهی هم با دعوت محبت آمیز «بیا بنشین» به او اجازه می‌دهد که از سکوی دکان بالا رود و کنار دستش بنشیند و با هزار و یک سوؤال کنجکاوانه در صدد کشف اسرار جادوگری باشد که لوله‌ی شکسته قوری را به بدنه‌اش وصل می‌کند و کاسه‌ی چینی دو قطعه شده را به کمک مفتول‌های ظریف به هم پیوند می‌زند.

کودک قطعاً هفته‌ها و ماه‌ها کنار دست سید نشسته و از هنر جادوگری‌اش عجایب‌ها دیده است، اما کهن‌ترین صحنه‌ی به خاطر مانده‌اش مربوط به روزی است که قرار است بنا بر دستور مادر به سراغ

در صورت عدم دسترسی به آثار مرحوم سعیدی سیرجانی چاپ و تکثیر این متن، آنگاه که به قصد فروش نباشد، بلامانع است.

سید رود و درباره‌ی قوری شکسته‌ای که دیروز برایش فرستاده‌اند، سوؤال کند که آیا آماده است یا نه؛ و اگر آماده بود به پدر خبر دهد تا برود و تحویلش بگیرد و به خانه بیاورد؛ و طفل مغرور که مأموریتی نیمه‌کاره را دون شأن خود می‌داند، با دخل و تصرفی در متن پیام مادر، قوری را که با انگشتان هنرمند سید لبه‌ی لوله‌اش چسبانده شده است، صحیح و سالم از سید تحویل می‌گیرد تا شخصا به خانه برد و به مادر ثابت کند که در دقت و مواظبت چیزی از پدر کم ندارد. اما درست در لحظه‌ای که می‌خواهد از سکوی دکان سید پایش را پایین بگذارد، امانت نفیس از دستش رها می‌شود و قطعات در هم شکسته‌اش نقش زمین، تا در اوج ناراحتی صحنه‌ی فراموشی ناپذیری از کرامت سید نقش ضمیرش گردد که با مشاهده‌ی قوری تکه تکه شده از پشت میزکش برخاسته است و در حالی که با لبخند محبت‌آمیزی آثار نگرانی را از چهره‌ی کودک می‌زداید، قطعات پراکنده‌ی قوری را با کمک جاروب و خاک اندازش جمع کرده و با تأیید بر این که «چیزی نشده، دوباره می‌چسبانم و درستش می‌کنم»، مأموریت تازه‌ای به طفل سر به هوا داده است که «به مادرت بگو رفتم و آماده نبود؛ سید گفت صبح زود خودم می‌آورمش» تا علی‌الصباح روز بعد که مشغول پوشیدن کفش‌ها و عزیمت با پدر است، در خانه گشوده گردد و سید با لبخند همیشگی اش وارد شود و قوری را توی سینی کنار منقل گذارد؛ و کودک گنه‌کار، در نهایت حیرت، قوری قطعه قطعه شده‌ی دیروزین راصحیح و سالم ببیند، بجز لبه‌ی لوله‌اش که مختصر اثری از چسباندن بر خود دارد.

کودک آماده درفشانی شده است شرح ماجرای دیروز، که از یک سو نگاه سید کلام بر لبش می‌خشکاند و از سوی دیگر سخن مادر مجال دخالت از او می‌گیرد که «آسید احمد مثل این که قوری ما عوض شده؛ این خط طلائی دارد، مال ما خط طلائیش پاک شده بود» و سید شانه‌ای می‌تکاند که «بعید می‌دانم، شاید هم عوض شده باشد، آخر دیروز دو سه تا قوری دیگر هم این و آن آورده بودند، دو تا از قوری‌ها مال ده یادگاری‌ها بود، شاید با آن‌ها عوض شده؛ اگر پس آوردند خبرتان می‌کنم، اگر هم نیاوردند که فرقی ندارد».

این نخستین صحنه‌ی روشنی است از کرامت آسید احمد که به استحکام نقش حجر در خاطر من نشست است. بی آن که بعداً هرگز مجالی پیدا شود که از سید در این باره سوؤال کنم، یا خود او اشاره‌ای کرده باشد.

در بین هم ولایتی‌های بنده کم اند کسانی که پنجاهمین درکات ملال‌انگیز زندگی را طی کرده و از برکت ضخامت جلد هنوز باقی مانده و قیافه‌ی آسید احمد بست‌زن را فراموش کرده باشند. هیأت و هیکل سید با چشمان سبز و موهای بور و پوست سرخ و سفید بشره و استخوان‌بندی درشت و حرکات

در صورت عدم دسترسی به آثار مرحوم سعیدی سیرجانی چاپ و تکثیر این متن، آنگاه که به قصد فروش نباشد، بلامانع است.

وقارآمیزش در میان سیه‌چردگان جنوبی داد می زد که مرد متاعی وارداتی است و نه از تولیدات محلی. منتها کی و از کجا آمده و چرا در میان آن همه شهرهای آباد جهان به ده کوره‌ی ما پناه آورده بود از معماهایی است که هنوز هم برای من در ردیف اسرار آفرینش است. خود سید هم تمایلی به معما گشائی نداشت.

درباره‌ی افکار و عقاید آسید احمد رأی مردم مختلف بود: گروهی سید را مردی لابلالی می دانستند در امر مذهب که نه تنها در نماز جماعتی و مجلس روضه ای و زیارت امامزاده‌ای پیدایش نمی‌شد، بل که با ارباب فریدون زردتشتی و از آن بدتر با نورانی سگ بابی سلام و علیکی داشت و گویا رفت و آمدی و چه معلوم که در این معاشرت‌ها با خارج از مذهب هم کاسه نشده و لقمه‌ی نجس نخورده باشد. آقای متقیان که رئیس اوقاف محل بود و اهل کتاب و روزنامه، آگاهانه سری تکان می داد و از بی‌خبری مردم تأسفی می خورد که نمی‌دانستند سید از انقلابی‌های دو آتشی‌ای است که با تحکیم قدرت رضاشاهی بساط مشروطه‌خواهیش را جمع کرده و از ترس تعقیب مأموران حکومت با لباس مبدل و شاید هم اسم عوضی از آن سر ایران راه افتاده و در گوشه‌ی ده کوره‌ی سیرجان اطراق کرده است تا بقیه‌ی عمرش را دور از شر و شورهای سیاسی بگذراند.

ملا نقلعلی با استناد به همین استنباط رئیس اوقاف یقین داشت که یارو هم مثل دیگر مشروطه‌خواهان پالانش کج است و از آن بابی‌های ده‌ری هرهری مذهب، و طبعاً دستش به هر چیز مرطوبی بخورد نجس است، علی‌الخصوص که چند باری خود ملا نزدیکای غروب آفتاب او را حوالی دکان عرق‌فروشی عباس آقا دیده است و بدین نتیجه رسیده است که «لامذهب سگ‌بابی اگر از آن نجسی‌ها نمی خورد این طور سرخ و سفید و سر حال نبود».

اما عقیده‌ی فضه‌ی رختشو، صاحب‌خانه‌ی سید، بکلی از لونی دیگر بود. عقیده‌ای برخاسته از یقین قطعی که «سید با "از ما بهتر" سر و کار دارد.» آخر خود فضّه «با همین جفت چشمای» خودش بیش از ده بار دیده بود که سید توی اتاق تک و تنه‌ایش دارد با کسی حرف می‌زند و او هم جوابش را می‌دهد، و وقتی سید بیرون آمده که برود سر کارش، خود فضّه «با پای خودش رفته و چهار مدورِ اتاق» را گشته و احدالتاسی را آن‌جا ندیده که ندیده است.

حاجی ملا حسین منکر رابطه سید با اجنه نبود، اما در این نکته پافشاری داشت که سید اگر هم با از ما بهتران رابطه‌ای داشته باشد، حتماً کفارِ اجنه‌اند، نه جن‌های مسلمانِ مؤمن، و دلیلش هم این که «سید جد و ر کمر زده» تارک الصلواة است و آدم تارک الصلواة از سگ نجس تر؛ آدمی که احدی نه مسجد رفتنش را دیده و نه نماز خواندنش را، چطور ممکن است علم تسخیر جن داشته باشد.

سید در مقوله‌ی طاعات و عبادات پرونده‌ی درخشانی نداشت. گرچه معدودی از آشنایان مدعی بودند که بارها سر زده وارد اتاق سید شده و او را در حال نماز دیده‌اند، اما شهادت فضه‌ی رختشو اعتبار دیگری داشت که در غیاب سید شخصاً پاشنه‌ی در اتاقش را از جا بلند کرده و داخل اتاق شده و زیر و

در صورتِ عدم دسترسی به آثارِ مرحوم سعیدی سیرجانی چاپ و تکثیر این متن، آنگاه که به قصدِ فروش نباشد، بلامانع است.



روی بساطش را گشته است، اما نه چشمش به مهر نماز و تسبیحی افتاده و نه جانمازی و شانه و آینه ای دیده.

علاوه بر آن، همین چند سال پیش دست کم ده دوازده نفر از کسبه‌ی روی میدان حاضر و ناظر بوده‌اند که وقتی کل عباس آهنگر مهر و تسبیح تربت را به عنوان سوغات سفر کربلا به دست سید می‌دهد، سید سوغاتی تبرک را عیناً به میرزا قاسم می‌بخشد که «آمیرزا این‌ها بیش‌تر به درد تو می‌خوره»، و در جواب غلومو کوزه گر که می‌پرسد: «آسید احمد مگه خودت لازمش نداری؟ مگه نماز نمی‌خونی؟» خنده‌ای بر گوشه‌ی لبش می‌نشانند که «آمشتی غلومعلی! من نادعلی<sup>[۲]</sup> می‌خونم، پدر نماز». (ص ۲۷۴)

از همه جالب‌تر اظهار نظر قاطع آقای فولادی بود، که هر وقت صحبت سید به میان می‌آمد، آتشِ به انبر گرفته را در خاکستر می‌مالید و بر لبه‌ی منقل می‌گذاشت و همراه حلقه دودی که در فضا رها می‌کرد، فیلسوفانه سری تکان می‌داد که «کار کارِ خودشونه. خودشون فرستادنش این‌جا و خودشون هم نگاهش می‌دارن. شما از سیاست انگلیسیا غافلین»، و در رد نظر حاجی نخود بریز که «می‌گن با هیتلر پیغوم و پسغوم داره»، لبخند عارفانه‌ای تحویل می‌داد که «امان از نعل وارونه».

در میان این همه مدعی و مفتش و بد گو، سید یک مرید دو آتشی داشت که آن هم مادر خود بنده بود. کسی جرأت نداشت در حضور بی بی سکینه اسم سید را بدون طهارت ببرد. یک بار که خاله هاجر از زبانش در رفت و گفت «سید احمد بابی»، بی بی مثل اسفندی که روی آتش ریخته باشند منفجر شد که «: استغفر الله، دهانت را آب بکش خواهر. پشت سر سید اولاد پیغمبر این حرف‌ها را نزن. «؛ و در پاسخ نوعی رفع مسئولیت خاله هاجر که «استغفرالله، دهنت را آب بکش خواهر، پشت سر سید اولاد پیغمبر این حرف‌ها را نزن»؛ و در پاسخ نوعی رفع مسئولیت خاله هاجر که «والله، ما چه می‌دونیم بیب سکینه، مردم می‌گن»، صدایش را دو پرده بالاتر گرفت که «مردم غلط می‌کنن، به گور پدرشون می‌خندن. صد بار تا حالا گفتمتون که خودم به چشم خودم دیده‌ام، اون سال حصبه‌ای پاهامه رو به قبله کشیده بودن که دیدم آسید احمد وارد شد، سرتاپا سبز پوش، اونم با چه نور سبزی دور سرش، اومد صاف بالا سرم، جوم شربتی که دستش بود، گرفت جلو دهنم و گفت، بخور؛ هنوز قرت اول شربت از گلویم پایین نرفته بود که چشمم باز شد و پا شدم تو رختخواب نشستم. همه دور و بریا که داشتن اشهدمه می‌گفتن، ماتشون زد، و من، که تبم قطع شده بود، دیگر نخوابیدم که نخوابیدم. غروب همون روز رختخواب مریضیمه جمع کردن؛ سه روز بعدشم رو جف پا خودم ور خیزیدم و راه افتادم. بابی می‌تونه به خواب آدم بیایه و مریض حصبه ای ر از تو دهن عزرائیل ور گردونه؟»

<sup>۲</sup> نماز یا دعای "ناد علی": حضرات آیات آقایان صافی گلپایگانی، در معارف دین، ص ۲۶۰؛ و فاضل لنکرانی، در استفتائات، ج ۲، ص ۵۳۷، می‌فرمایند، "در بحار این چنین آمده است: و گفته شده است که به پیامبر در روز احد ندا شد: نادِ عَلِيًّا مَظْهَرِ الْعَجَائِبِ تَجَدِّدِ عَوْنَا لَكَ فِي النَّوَابِ كُلِّ غَمٍّ وَ هَمٍّ سَيَنْجِلِي بِوَلَايَتِكَ يَا عَلِي يَا عَلِي يَا عَلِي - تاپیست.

در صورت عدم دسترسی به آثار مرحوم سعیدی سیرجانی چاپ و تکثیر این متن، آنگاه که به قصد فروش نباشد، بلامانع است.

با این همه شایعه‌ی بابی‌گری سید رواجی روز افزون داشت و چندان هم بی‌راه نبود.

آدم مسلمان شال دور کمرش را پاره می‌کند و دور دست شکسته‌ی سگ می‌بندد؟! آدم اگر بابی نباشد، محال است با سلیمان یهودی آمد و رفت داشته باشد. آدم مسلمان پنجه‌های خدا داده را می‌گذارد و مثل فرنگی‌ها با قاشق و چنگال غذا می‌خورد؟! از همه‌ی این‌ها گذشته آدم مسلمان ممکن است توی کوچه‌ی پشت مدرسه پسر رخساره خانم بابی را از زیر مشط و لگد بچه مسلمان‌ها نجات بدهد و دستش را بگیرد و ببرد به خانه و بعد هم با کمک رمضان خان آجان ببرد و بسپاردش دست پدر و مادرش!؟

آری، منکران اسلام سید اندک نبودند و احمدوی نازنین ما هم از همین دسته بود که هر وقت در کوچه یا بازار چشمش به سید می‌افتاد، فوری فکر مصرف اسافل اعضا به سرش می‌زد و حواله‌ای بی‌دریغ به ایل و طایفه‌ی منکران امام زمان.

آن روز هم که احمدو در میدان شیوه‌کشی پیدایش شد، من در کنار دست آسید احمد نشسته و تماشاگر تلاش مرد زحمت‌کش بودم که با دقت و مهارت همیشگی‌اش دسته‌ی شکسته گلاب‌پاش بارفتنی را به بدنه‌اش می‌چسباند. عربده‌ی «نفس‌کش» احمدو در میدان پیچید و متعاقب آن قیافه‌اش از دهنه‌ی شمالی آن پیدا شد و در حالی که جمعی از بی‌کاران به موکب ملازمان می‌پیوستند، از مقابل چند دکان شیوه‌کشی و کوزه‌گری گذشت. هنوز سه چهار مغازه‌ای تا دکان سید فاصله داشت که با نعره‌ی «آهای سید بدبابی، امروز یک بطر از اون عرقای دو آتشفات می‌خوام.» سید بی آن که سرش را بالا گیرد بطری عرق نعناعی خالی شده‌ی کنار دستش را برداشت و داد به دست من و با صدایی شبیه زمزمه گفت «میرزا! پاشو اینو بگیر ببر از کوزه آبش کن، بیار بگذار زیر پای من، زود بجنب و بپا کسی نبینه.» من از همه جا بی‌خبر برخاستم به پستوی مغازه‌ی سید رفتم. با زحمت و مرارتی بطری را از کوزه‌ی آبی که به دیوار تکیه داشت پر کردم و در حالی که آن را پشت سرم گرفته بودم، آوردم و کنار پایه‌ی میزک سید گذاشتم. اکنون احمدو و فوج همراهانش به وسط میدان رسیده بودند. چشمان احمدو از شدت مستی دو پیاله‌ی خون شده بود و زبانش تپق می‌زد و پاهایش درهم می‌پیچید. بار دیگر فریادش در فضا پیچید که «آهای سید احمد سگ‌بابی، گفتم یک بطری از اون عرق سگی‌ها رد کن، ببینم.» سید همچنان مشغول کارش بود. احمدو تلو تلو خوران به دکان نزدیک شد.

هم چراغ سید، کل میرزا کوزه‌گر، از پشت دستگاه کوزه‌گری صدایش را بلند کرد که «احمد آقا، خجالت هم خوب چیزیه. اگه آسید احمد بابی باشه پس یه مسلمان تو همه‌ی شهر سیرجون نیست.» اما فریاد غلومو بر اعتراض او غلبه کرد که «اگه بابی نیس چرا با فکلیا می‌شینه ورمی خیزه؟» و صدای

در صورت عدم دسترسی به آثار مرحوم سعیدی سیرجانی چاپ و تکثیر این متن، آنگاه که به قصد فروش نباشد، بلامانع است.

دیگری به یاریش آمد که «ئی سید جد و کمر زده اصلاً دهری هرهری مذهبه. نه خدا ر قبول داره، نه پیر پیغمبره!» فروغی آهنگر تازه آوازش را قطع کرده بود تا همصدای کل میرزا از اسلام سید دفاع کند، اما آسیدتوتی، روضه‌خوان بدآواز ولایتمان، که روی سکوی دکان حاج عباس نشسته بود، امانش نداد که «اگه واقعاً دین و ایمونی داشت، سالی یه بار شده سری به مسجد می‌زدا!» و صدای خراشیده‌ی مشت‌ی زینب فالگیر به مددش آمد که «مسجد سرشه بخوره، تو مجلس روضه خونی هم پاشه نمی‌ذاره»، و متلک غلومو جمعیت را به خنده انداخت که «می‌ترسه اگه پا بذاره دماغش خون بشه.» احمدو همچنان تلوتلو خوران پیش می‌آمد و انبوه جمعیت برایش کوچه می‌دادند. به سکوی دکان که نزدیک شد بار دیگر با کلماتی که از غایت مستی نامفهوم می‌نمود از سید مطالبه پول عرق کرد. سید در حالی که همچنان که سرش پایین بود و مشغول کارش، از زیر ابروان پرپشت نگاهی بر چهره‌ی افروخته احمدو انداخت، سپس سرش را بالا گرفت و با لحنی ملایم پرسید: «احمد آقا چی می‌خوای؟» احمدو که در عین مستی از هیبت نگاه سید رنگ وحشتی در چهره‌اش دویده بود، صدایش را پایین آورد که «پول یه بطر عرق رد کن ببینم.» سید با لحنی که رنگ تمسخر داشت پرسید: «فقط یه بطر یا بیش‌تر؟» و احمدو که شدت مستی زبانش را سنگین کرده بود، دستش را دراز کرد که «فعلاً پول یه‌ی بطره بسلف، باقیش طلبمون.» سید با خونسردی حیرت‌انگیزی بطری را از زیر میزک پیش پایش برداشت و بالا آورد و در حالی که به شیوه‌ی عرق خوران حرفه‌ای تکانی به آن می‌داد، رو به احمدو کرد که «بیا، این هم عرق؛ به شرطی که خیلی نخوری و مست‌بازی راه نیندازی.»

با این حرکت سید سکوتی پهنه‌ی میدان را فرا گرفت و نقش تعجب و انکاری بر چهره‌ی جمعیت نشست. سکوت حیرت‌آمیز خلایق که احتمالاً بیش از یک دقیقه طول نکشیده بود، در نظر من همسنگ گذشت سالی می‌نمود. بتدریج زمزمه‌هایی که از گوشه و کنار برخاسته بود سکوت سنگین و بی‌سابقه را در هم شکست و در موج سر و صداها‌ی غالباً نامفهوم، عباراتی از این قبیل به گوشم خورد: «نگفتم؟ ... خودش از اون عرق‌خورای حسابیه ... والله آدم دِگه به کی می‌تونه اطمینون کنه، ... راستی که دوره‌ی آخرالزّمونه، ... پناه ور خدا، مردم می‌گفتن و ما باورمون نمی‌شد، چی می‌گی خواهر! من می‌دونستم که روزی یه‌ی بطر از این نجسی‌ها زهر مار می‌کند، ... همینار می‌خوره که هورِ ماهور می‌گه، ... ای جدت بزنه ور همو کمرت ناسید عرق خور ...»

و من لحظه‌ای از تماشای جمعیت به احمدو پرداختم که چوب‌پنبه را از در بطری جدا کرده و با حالتی مستانه شیشه را سر دست گرفته بود و در حالی که با دست دیگرش مردم را به سکوت دعوت می‌کرد، صدای لرزان از مستی‌اش در فضا پیچید که «بسلا متی هر چی مرده!» و به دنبال آن مبلغی از اسافل اعضای خود را به «ایل و ناموس» بی‌معرفتان جهان حواله داد و دهنه‌ی بطری را به دهان نزدیک کرد و یک نفس بیش از یک پنجم محتوی بطری را نوشید و در حالی که آروغ صداداری در فضا رها کرده بود، بطری را روی پیشخوان مغازه‌ی سید گذاشت و خودش با یک خیز از سکوی مغازه بالا رفت.

در صورتِ عدم دسترسی به آثارِ مرحوم سعیدی سیرجانی چاپ و تکثیر این متن، آنگاه که به قصدِ فروش نباشد، بلامانع است.

ظاهراً هوس نطق و شعاری به سرش زده بود، اما به محض این که آماده‌ی رجزخوانی شد، سید بی‌اعتنا به انبوه جماعت و ملامت‌های اوج گرفته، بار دیگر سرش را بالا گرفت؛ و در این لحظه بود که من برای اولین بار با مصداق نگاه آتشبار آشنا شدم. شعله‌ی غضبی از چشمان سید شعله می‌کشید؛ و ظاهراً احمدو نیز با همه‌ی مستی، عظمت نگاه را دریافته بود که ناگهان خشکش زد، و رنگ از چهره‌اش پرید، دستش را، که مطابق معمول برای حواله دادن اسافل اعضا به کار رفته بود، بالا آورد و روی جناغ سینه‌اش گذاشت و، بی آن که کلمه‌ای بر لب آورده باشد، مثل فانوس چین خورد و خم شد و بر زمین افتاد.

و سید بار دیگر سرش را پایین انداخت و با انبر دست ظریفش بستنی را که آماده کرده بود روی کاسه‌ی چینی شکسته گذاشت و با انگشت شستش فشاری بدانداد و با سر چاقوی ظریفی اندکی از خمیر آهک و سفیده‌ی تخم مرغ برداشت و در محل پایه‌های بست مالید، گویی که در برهوت خالی از آب و آبادی به سر می‌برد و نه احمدویی نقش زمین شده است و نه همه‌می «چطو شد»ی در فضا پیچیده است؛ و نه این که احمدو را به پشت خوابانده و نبضش در دست گرفته، میرزا حسین آجان است، و نه آن که می‌گوید «تموم کرده» آسید حاجی مرده شور که درفش پینه‌دوزیش را به زمین گذاشته و به عنوان طعمه‌ای تازه به سراغ جسد بی‌جان احمدو آمده است.

و من در عالم کودکی چنان دست‌خوش آمیزه‌ای از حیرت و وحشت شده بودم که مطلقاً به خاطر ندارم بعد از اعلام قطعی آسید حاجی مرده شور چه گذشت. دور و برم سر و صداها می‌بهمی حس سامعه ام را می‌آزرد بی آن که با ادراکی همراه باشد. اگر صدای سید با لحن آمرانه‌اش به گوشم نمی‌رسید که «میرزا، تو هم بردار و یک قلم بخور، به شرطی که مست نکنی»، شاید در همین حالت بهت‌زدگی می‌ماندم. اما صدای سید تکانم داد. سید به طرف بطری که هنوز روی پیشخوان کارگاهش بود اشاره می‌کرد و به تصور این که قصد تمرّدی دارم، بار دیگر بر قدرت لحن آمرانه‌اش افزود که «مگر نگفتم بردار و بخور؟» هنوز بطری را به لبم نزدیک نکرده بودم که دستی قوی آن را از پنجه‌ام بیرون کشید. و این حاجی ابوالقاسم ریش سفید میدان بود که با لحن عتاب‌آمیزی رو به سید کرد که:

«می‌خواهی طفل معصومی را هم بکشی؟ او که خورد و مُرد بس نبود؟»

و صدای اوج گرفته‌ی سید به عتابش خاتمه داد که «پس خودت بخور ببین چه عرق دو آتشی‌ای است!» و با مشاهده‌ی تردید حاجی لحنش آمرانه‌تر شد که «می‌گم بخور، گناهِش به گردن من»، و حاجی که با حرکتی تردیدآمیز چند قطره‌ای از محتوی بطری در کف دست لرزان خود ریخته بود، دستش را به طرف دهان برد و با نوک زبانش به آزمایش پرداخت. پس از دو بار مزمه رو به سید کرد

در صورتِ عدم دسترسی به آثار مرحوم سعیدی سیرجانی چاپ و تکثیر این متن، آنگاه که به قصد فروش نباشد، بلامانع است.

که « این که آبه» و به دنبال گفتن این جمله بطری را به دهان برد و جرعه‌ای نوشید و آن را به دست میرزا حسین آجان داد.

اکنون بطری دست به دست می گشت و مشتاقانِ آزمایش فراوان شده بودند که سید از جایش برخاست و بطری را که دو سومش خالی شده بود از دست ششمین مرد کنجکاو گرفت و چوب‌پنبه‌ی بر زمین افتاده را برداشت و درش را بست و به دست میرزا حسین آجان داد که «بگیر و نگاهش دارد؛ شاید مأموران عدلیه و نظمیّه لازمش داشته باشند» و خودش، در حالی که با قامت استوار روی سکوی مغازه اش ایستاده بود، نگاهش را بر فرق جمعیت پاشید، و همراه گسترش موج نگاه او سکوت سنگینی فضای میدان را فرا گرفت. این نگاه و آن سکوت چند ثانیه یا دقیقه یا ساعت طول کشیده باشد نمی دانم، اما این صحنه هنوز پیش چشمم روشن است و جاندار که سید رو به انبوه مردم کرد و گفت: « بازی تمام؛ بروید دنبال کار و زندگی‌تان آقایانِ متدینِ محترمِ باشرف» و روی این سه کلمه‌ی آخر چنان مکث و تکیه‌ای کرد که گویی از شدت غضب بعد از هر کلمه دندانش کلید می‌شود و مجالی برای ادای کلمه‌ی بعدی نمی دهد.

و آقایانِ متدینِ محترمِ باشرف در حالی که پس پسکی می رفتند از برابر دکان سید حریم گرفتند، و سید رو به کسبه‌ی میدان و میرزا حسینِ پاسبان کرد که «بردارید این بدمستِ فلک زده را ببرید کفن و دفنش کنید.»

xxx

از این ماجرا نزدیک پنجاه سال گذشته است. و من با این که در این سالیان دراز مرگ مفاجای بسیاری دیده‌ام و از رابطه‌ی الکل و قلب هم بی‌خبر نیستم، هنوز هم وقتی که به یاد نگاه غضب‌بارِ سید می‌افتم، نمی‌توانم به تحلیلات علمی گردن نهم. هرکه هرچه می‌خواهد بگوید، من به چشم خودم دیدم که چه برق جواله‌ای از اعماق چشمان سید شعله زد و مثل گردباد آتشی‌نی هیکل جوانک را در خود گرفت.

\* - متن حاضر از روی اثر زنده‌یاد سعیدی سیرجانی، در تحت عنوان ته بساط، چاپ زیراکسی خارج از کشور تایپ شده است. مطالب درون قلاب [ ] که از موارد معدودی تجاوز نمی‌کند، افزوده‌های تایپست می‌باشد؛ ظاهراً این موارد به هنگام چاپ کتاب از قلم افتاده بوده‌اند. رسم‌الخط نوشتار نیز تا حدودی تغییر پیدا کرده است.

در صورتِ عدم دسترسی به آثارِ مرحوم سعیدی سیرجانی چاپ و تکثیر این متن، آنگاه که به قصدِ فروش نباشد، بلامانع است.